



اسماعيل خويي

کيهان درد

دفتر شعر

ÊËÄ y¶ Ì ÿ Z ¼ ‡ Y

□ □

€ ‹ € f § {

- خویی، اسماعیل
- کیهانِ درد (دفترِ شعر)
- چاپِ نخست: فروردین ۱۳۸۲ / ۲۰۰۳ April
- واژه زنی: ح. ت. خویلو
- ویرایش، صفحه آرایی و آماده‌سازی: صمصام کشفی
- نقاشی‌ی چهره‌ی شاعر (روی جلد): ندا عبقری
- نظارت فنی: آیین مهر
- از انتشارات بنیاد اسماعیل خویی - آتلانتا

همه حقوق از آن شاعر است .

جز برای نقد و بررسی، هر گونه تکثیر، یا حفظ و انتقال همه یا هر بخشی از این مجموعه به صورت الکترونیکی، مکانیکی، و یا ضبط آن به هر شکل و وسیله‌یی بی اجازه‌ی کتبی‌ی شاعر ممنوع است .

ISBN 0-9719903-3-6

- خویی، اسماعیل
- کیهانِ درد (دفترِ شعر)
- چاپِ نخست: فروردین ۱۳۸۲ / ۲۰۰۳ April
- واژه زنی: ح. ت. خویلو
- ویرایش و صفحه آرایی: صمصام کشفی
- نقاشیِ چهره‌ی شاعر (روی جلد): ندا عبقری
- نظارت فنی: آیین مهر
- از انتشارات بنیاد اسماعیل خویی - آتلانتا

همه حقوق از آن شاعر است .

جز برای نقد و بررسی، هر گونه تکثیر، یا حفظ و انتقالِ همه یا هر بخشی از این مجموعه به صورتِ الکترونیکی، مکانیکی، و یا ضبطِ آن به هر شکل و وسیله ای بی اجازه‌ی کتبی ی شاعر ممنوع است .

ISBN 0-9719903-3-6

پیشکش می کنم این دفتر را به دوستان
گرانمایه ام دکتر احمد کریمی حکاک ،
دکتر مایکل بیرد و دکتر اریک
نخجوانی، همراه با مهرم به، و سیاس
فراوانم از، نسرين خانم کریمی حکاک و
پسرانش: کوشا و کیا؛ و با این امید که
این دو برادرزاده‌ی من نیز، روزی،
روزگاری، بخوانند و بتوانند شعرهای
عمو اسماعیل را بخوانند.

ا.خ.

شعرهای این دفتر :

- ۷ آغازه
- ۸ می شود هیچ نگفت
- ۹ غزلواره‌ی ناهید بانو
- ۱۴ کنایه واری
- ۱۵ بُقعَه
- ۱۶ شکلِ امید از آنسوی نومیدی
- ۱۷ در گام های رفتن
- ۱۹ از خواهشی که پوست دارد
- ۲۲ ریختن
- ۲۳ احساسی از سپاس (۱)
- ۲۴ احساسی از سپاس (۲)
- ۲۵ احساسی از سپاس (۳)
- ۲۷ مشت زن
- ۲۸ شکنجه (۱)
- ۲۹ شکنجه (۲)
- ۳۰ اراده به سرودن
- ۳۱ پایانه
- ۳۲ فرجام
- ۳۴ گله‌گزاری

- ۳۶ من از تبارِ نیمایم
- ۳۹ ترانه چشمانِ او
- ۴۱ سرگرمی
- ۴۲ غزلواره‌ی نُت‌های بامدادی
- ۴۵ بارِ دگر به سوی کجا
- ۴۹ از جانِ تا همیشه کودکِ انسان
- ۵۱ رشکِ آوران
- ۵۴ دعا
- ۵۸ جرقه‌های ستاره
- ۶۰ پیامِ آخرِ خِیام
- ۶۴ طعمِ گسی که تنهایی دارد
- ۶۷ سومالی
- ۷۵ بیافرا
- ۸۰ الماسِ قطره ، قطره‌ی الماس
- ۸۴ مرگ از کدامگاهِ کجا می آید؟
- ۸۹ با نامِ دیگرش
- ۹۱ کیهانِ درد
- ۹۳ راهِ شبیری
- ۹۴ شهاب
- ۹۵ ماهِ زدگی (۲)
- ۹۷ من به مهمانی ی جهان نیامده ام

- ۹۹ در کشور شما
- ۱۰۵ خمینیسم
- ۱۰۷ نفرت
- ۱۰۸ برای آن که خدا باشد
- ۱۱۱ منم!

آغاز

در آستانه مرگ ایستاده ام.
بی آن که حس کنم که پیرم،
و یا که کم دارم چیزی از هیچی ی پُر جوانی ی خویش.
و
در شعرِ من حقیقت و زیبایی،
نیکی می شوند،
در یگانگی ی باستانی ی خویش.

می شود هیچ هم نگفت

می شود هیچ هم نگفت.

آری،

از ستورِ ستاره بر که گذشتی

و به سوی همین زمین،

که نخواهد بود،

یا،

یعنی،

که به سوی کجا که برگشتی،

خواهی دید

می شود هیچ چیز نگفت

و فقط

بود.

غرگوارهی ناهید بانو

برای ناهید جانم :

خواهر پرویز ،

خواهر خودم .

و روزنی کوچک،

هر چند میله کاری نیز کرده باشندش،

به پیشگاهِ نگاهم بس است

تا حس کنم

که زندانی نیستم.

و قطره ای باران،

در چشم اندازم،

که گاهواره‌ی جنبانِ برگ را

به سوی کودکی ی رود

ترک می گوید

و می رود،

تا شاید،

در دور دست

پیری ی دریا را دریابد

کافی ست

برای این که بدانم

من نیز،

فانی نیستم.

نه!

نکرد:

گواهی می دهم:

نکرد:

چترِ خرمِ طاووس را

که هیچ:

خالی از پر پروانه را نیز

خرابکاری ی این ناسپاس،

این خدا شناس،

این زیبا شناس

ویران نکرد؛

و سبز و آبی و سرخ و سفید و زرد

هنوز نیز،

هر آن یک،

همانی ست که بود:

به کوری ی همه نیمه رنگ ها در طیف از سیاه تا به کبود.

و ریشه باز همان ریشه ست.

و بیشه،

تیشه که از کار خسته آید

- خواهند دید -

باز همان بیشه ست.

نگاه کن:

ریشه ها

هم اکنون نیز

مته های سرسختی شان را

در خاک های دشوار

فرومی برند؛

و تپه های خجول از گیسوان گیاهی شان

چادر نمازِ برف را

آرام آرام

پس می زنند؛

و ساقه های جوان

از سیاه ترین سایه های ممنوعیت

به بی حجاب ترین آفتاب

رو می کنند؛

و، زیرِ ابروی درهم کشیده‌ی رواقِ زیارتگاه،

کبوتران

مهر ورزیدن را،

آزاد و شاد،

بغو بغو می کنند.

و این خجسته به خویش آمدن

برای من، گیرم آغازه ای در آنسوی پایان است :

باشد،

خدای بانویا!

عشقا!

در پناهِ شما،

و زیرِ چترِ نگاهِ شما،

جهانِ ما زیباترینُ جهانِ خدایان است.

بیست و هفتمِ مارس ۹۲ درهواپیمای از لندن به بروکسل

کنایه واری

حاشا،

حاشا،

حاشا

که نقطه نقطه نقطه های سیاهه کلاغ

بر کاغذ سفید زمستان

هر یک

در خود

کنایه واری باشند

از این که طبع شادخوار بهار

نخواهد توانست

با واژه های رنگ

غزلواره‌ی شکفتن خود را

بسراید.

بُنه

کبوتران

بر تندیس سالخورده‌ی سالوس

فضله می اندازند

و عشق بازی می کنند،

بی محابا،

در سایه اش.

نگاه کن :

تیغه های علف نیز

مته های ریشه خود را

در کار آورده اند

دُرُست

در پایه اش!

شکل امید از آئسوی نومی

گذشته هیچ بهتر از اکنون من نبود:
که یادِ خوش یا طرفه یادگاری از آن،
در بی پناهی ی اکنونم
- اگرچه تنها از گوهرِ خیال یا از جنسِ خواب -
پناهگاهی باشد.

چنین که من می بینم،
همان به جانبِ آینده ست
گشوده بر من
از تنگه‌ی هنوز
اگر که راهی باشد.

در گام های رفتن

با پای خود می اندیشم

در راه؛

و راه رفتنم

از سنگ

- از بوسه های سنگ -

آهنگ می گیرد.

و راهِ رفته

گام هایم را موزون کرد.

دانسته ام که سنگِ سنگِ هر راه

نیز

از گام های رفتنِ ماست

که شکل و رنگ می پذیرد؛

وز دوربین چشمِ رونده ست

که این جهان

راهی سراسری ست

که در گامِ هر نگاه

- که از هر نگاهِ گام -

تازه شونده ست.

از خواهشی که پوست دارد

احساسِ پوست، خواهشِ غضروف؛

و، بعد، باز،

احساسِ پوست، جنبشِ غضروف؛

و، بعد، باز،

احساسِ پوست، بینشِ غضروف

در غار.

و بوفِ من،

بعد،

باز،

در غار؛

و بوفِ من

دگر بار؛

و بوفِ من

که باز است

این بار؛

و بازِ من

که،

باز،

بعد،

پُر می کوبد،

سر می کوبد،

بر در و دیوار...

و بازِ من،

که بیدار...

و بازِ من،

که با او

بیداری ی مضاعفِ رادار...

و،

بعد،

رگباری از رها شدن

از وا شدن...

و، بعد،

آویختارِ شبکور

از سقفِ خود،

که اکنون دیگر دیواری ست

از آویزانی،

در آستانِ کُرنشِ غضروف...

ریتن

مغز

از هزار سو

سوزن سوزن می شود:

در ناگهان این همه آهنگ

و انفجار این همه رنگ.

و، بعد،

باز، آسمان هنوز باید پشتِ سرم باشد،

بالای بام :

که می بینم

تصویر آن ستاره‌ی آبی

در ژرفه نگاهِ تو

سوسوزن می شود.

احساسی از سپاس (۱)

وقتی که بر کناره های کینه گذر دارم،
نمی گذاری
پا پیشتر بگذارم.
دست مرا می گیری.
چشمانت آفتابی می شود، نگاهت آبی می شود.
و بال های توفان را
با دست های کوچک خود می نوازی.
لبخند می زنی به ددِ مدّ.
خیزاب های کف به لب آورده را
رام می کنی.
دریا را
آرام می کنی.

احساسی از سپاس (۶)

وقتی من از کناره‌ی آتش می گذرم،

پا بیشتر نمی گذاری

بگذارم .

دستِ مرا می گیری،

به سوی خویش پیشم می آری؛

و آتشفشان را به سینه‌ی خود می فشاری.

و

یالِ گدازه ها را

به سرانگشتانی از پرند

می نوازی.

تندیسگارِ شعله ام از سوختارِ منفجرِ جان:

تا من بسازم، با من می سوزی.

تا من نسوزم، با من می سازی.

احساسی از سپاس (۳)

تندیسگارِ شعله ام از سوختارِ ابریشم:

از سوختارِ

ابریشمِ گرامی ی جان

تندیسگارِ شعله شعرم:

درگیر و بی محابا

- کودک وار -

و گرمِ کارِ خود، به جدّ و به بازی.

تو

دستیار و مادر:

پیوسته چشم و دل نگران

تا بادِ یادِ یا رخدادی نادلخواه

مبادا

بر شعله ام بتوفد ناگاه

و آن را بتوفاند بر من.

هر دم به دم که سرکشد این شعله از درونه ی جانم،

دستان فراز می آری

و،

تا نه فروبمیرد و نه

آسیکی رساند بر من،

پروانگان چابکِ انگشتانت را

به نگهبانیش

برمی گماری.

وینگونه،

ای سخاوتمند!

ای دستگیر!

مرا

از من

پیوسته در امان می داری.

مُشت زَن

رنگین کمانِ درد

در مغز

چتر می گشاید:

هم در دمی که

مُشت،

در ناگهان

وز رو به رو،

دُرُشت

می آید

و پشتِ پلک را

با طیفی از کبود

می آراید.

شکجه (۱)

مگر - خدا را! - پوست از من وامی کنند؟!
مگر شما را ، چون پوست ، از تن من وامی کنند
که این جهان
معنای درد می شود و شکل درد:
در لحظه ای برهنه
که تنها عصب،
عریانی ی عصب،
آغاز هستن است و
ویرانی ی عصب
پایان این جهان!؟

شکفته (۶)

یا...

مثل این است

که نه‌ری از زهر

پیوسته در گلویت ریزد

و ریسمانی از افعی

بر گردن داشته باشی؛

و خود

- که تا رها شوی از دوزخ هم‌اره وش خویش -

قصدِ مردن داشته باشی:

اما نمیری:

هرگز،

هرگز،

هرگز نمیری!

آراده په سرودن

مانندِ این است
که کارِ روزمره ات این باشد
که بوسه بر دهانه‌ی آتشفشان زنی؛
و دوزخِ فورانش را
عاشقانه
در آغوش بگیری؛
و از گدازه هاش بنوشی.

پایانه

بهشت هست.

بهشت از دمی برای تو آغاز خواهد شد

که آهخندت،

خاموش وار،

خواهد گفت:

همین بود.

همین را می خواستم بگویم.

تمام شد.

شِرحام

آنگاه،

از دست می دهد دل

شورِ تپیدن را؛

وز یاد می برد چشم

انگیزه های دیدن را؛

و ، در میانِ پلک هایی

- همچون دهانِ حیرتِ تو -

باز،

نه بیدار

نه خُفته می ماند.

یخ می زند زبانت؛

وینگونه،

باز،

به فرجامِ کار،

زیباترین سرودِ جهان،

همچنان،

در آستانِ آغاز،

ناگفته می ماند.

گله‌گزاری

مادر!

مادر!

مادر جان!

چرا همیشه مرا برمی‌گزینی،

وقتی که خشمگینی،

و آتشفشان و سیل و صاعقه‌ات،

اما،

در فرمان‌رس نیست؟

چندین هزار بار

دستور کشتن فرزندان را دادی؛

چندین هزار بار

فرزندان را

به کشتن فرزندان

دستورها دادی.

چندین هزار بار

مرا کُشتی.

آیا بس نیست؟

مادر!

مادر!

مادر جان!

مادرم،

که زمینی؟!

من از تبارِ نیمایم

من از تبارِ نیمایوشیجم.

با سنگِ پُشت و آفتاب

رفاقت دارم:

با سنگِ پُشتِ فکر،

وقتی در آفتابِ شعر

می لَمَد؛

یا در کنارِ رودِ زمانِ پرسه می زند

و، سرخوشانه، می پلکد:

در جست و جوی بی مقصودش

دنبالِ چیزی نایاب

از جنسِ هست، هستِ سرشار،

یا هیچ، هیچِ ناب.

از سوی دیگر،

اما،

بیزارم،

آری،

سخت بیزارم

از ایستادنی که رفتن می نماید خود را

در حمله های شیرِ علم*

یا پویشِ خسی روانه بر آب؛

وز کرمکی که عشوه فروشد بر آفتاب:

گیرم چراغی هم داشته باشد،

شب تاب؛

وز هر که نیست آن که نماید؛

وز پرتوِ درونی ی خود نیست

یا

که جلوه ای به جلوه فزاید.

آه،

* و ما همه شیریم شیران علم / حمله مان از باد باشد دم به دم . - مولوی

از دروغ چه بیزارم،

آه،

ای رفیق!

وقتی تو را طبیعتِ توفان نیست،

با من چراست که برمی خیزی چون موج،

حال آن که می دانی

- پیشانه خوب می دانی -

جای نُتِ ظریفی چون تو نیست

سمفونی ی خیزاب!؟

ترانه‌ی چشمان او

چشمان او،

به ویژه چشمانش را می‌گوییم:

کز هر چه می‌دید،

انگار،

پیوسته در شگفت بود.

هر بارها که می‌دیدم دارد نگاه می‌کند

در هر چه، یا در هر که ای،

گفتی نخستین بار است که می‌بیند

آن چیز

یا آن کس را.

این بود - این می‌بایست بوده باشد -

آن هر چه ای که در من بیدار می‌کرد

عشقِ دل انگیز را که هیچ:

آن نیروی تن انگیز را:

هوس را.

سرگرمی

از سوختبارِ منفجرِ جان
تندیسگارِ شعله‌ی شرم.

غزلواره‌ی نُت‌های بامدادی

همین اتاق،

همین پنجره،

همین سپیده‌ی تاریک،

که،

در سمفونی‌ی شادمانه‌ی بی رهبرش،

پرندگانِ پنهان

نُت‌های بامدادی‌شان را

درهم برهم و

آزاد

می نوازند؛

و شاد از این

– همین – که هستند،

با هم اند و

بر هم نیستند،

کدام هاشان

از کدام شاخه‌ی رقصان در باد

(سوی کدامین نر یا مادینه‌ی خوش آواتر

بر سر آن شاخسارِ دیگر

و

فراتر از همه احساس های جنسیت،

به هر که

در هر جا

اعلام می دارند

که دارند

آزاد و شاد

عشق می بازند .

و، بعد ...

یا که - نه ! - یعنی

دُرست همپای و همتای این بداهه نوازی

و عشق بازی،

یعنی

دُرست

در این - همین - جا

و این - همین - دم:

من،

تنهایی ی دوباره ی من

- دوباره ای از تنهایی ی هماره ی من -

و بوی موی تو

بر نازبالشی

که عطری بالِ کبوتر را

در جهانِ من

افشانده است :

چرا که جای سرت

- چون یادی خوشبوی از بودنِ کدامگاهه ی من در درّه ی بهشت -

بر آن

مانده است.

بارِ دگر به سوی کجا

برای بهروزبه نژاد و به : م. ب .

و، پس، چرا

من، باز، در میان شما،

تنها می مانم؟

می دانم،

کیوتری هم اگر باشم،

جز مُشتی

بال و نفس نیستم.

و کیست از شما که نداند

من،

کیوتری هم اگر باشم،

هرگز

اُمُخته‌ی قفس نمی شوم ؛

و هیچگاه

خانگی ی هیچ کس.

آزادم،

آزادم،

آزاد.

و خوب می دانم:

آزادی،

مثل هوای بامدادی،

خوب است.

اما چراست

- از خود می پرسم -

و از کجاست

که در دلم همیشه غروب است؟

آزادم:

آنچنان که تو گویی

نز مامِ خاک زادم،

نز

زهدانِ آب و

نه

از پشتِ آفتاب.

آزادم،

آری،

آزادم:

آنچنان که تو پنداری

از خاندانِ بادم.

و باد،

باد،

از چهارسو باد،

از هزار سو باد...

آه،

بارِ دگر چمدانم را باید،

باید،

باید ببندم،

- سوی کجا؟

- چه می دانم:

شاید دلم برای کجا تنگ است.

شاید

- چه می دانم من،

من چه می دانم -

شاید،

شاید دلم برای خدا تنگ است:

شاید دلم برای شما...

از جانِ تا همیشه کودکِ انسان

من

از جانِ تا همیشه کودکِ انسان می گوئیم:

وز کودکی که جانِ انسان است:

پیوسته

در جست و جوی چیزی تازه:

آن سوی آشنا،

بیرونِ شکل،

قانون،

هنجار،

و

چالشگرِ شناختگی،

پذیرفتگی،

اندازه.

و، زیرِ چترِ قارچِ وارِ اتم،

انفجارِ انسانِ نیز،

هر چه باشد،

چیزی خواهد بود تازه:

یعنی

بیرون از اندازه،

و

من

از تازه هیچ باک ندارم.

از کهنه است،

آه،

از کهنگی ست که بیزارم.

رنگِ آوران

گاوانِ خوش خوراک
بر قالی ی بهارِ بُفتِ چمن می چرند
و تار و پودِ خوش ترکیبش را
به سُم و پوز
از هم می درند.

بنگر به دستِ بافته‌ی خواهرم بهار:
بنگر به نسجِ خوشِ تنیده‌ی آن،
که پیش پا فتاده‌ترین نقشش
نسرین و یاسمن
و، گُل به گُل، بنفشه و لاله‌ست؛
و دستکارِ اینان را نیز
بنگر:

به حاصلِ هماره‌ی برخوردارِ شان

که،

سر به سر،

گُمیز و تپاله ست.

و داوری

در کارِ زشت و زیبا راه،

ماغ هم می کشند

که: این پسندیده ست

وان ناپسندیده:

بوی نهان شان

بوی دهان شان؛

بوی دهان شان

بوی پیازِ گندیده،

وین گونه

- مادر جان ! -

پسرت را

رشک آوران

به پیرامن

پرسه می زنند،

فرصت خواه:

تا بال و پر که هیچ،

از او برکنند پوست .

آه،

با من بگو چکار کنم،

گر بر چمن چمان نشوم؟

با من بگو چکار کنم،

ای مادر! ای زمین من ! ای دوست!

طاووس من نر است:

زیبایی ادعایش نیست:

واقعیتِ او زیبایی است:

زیبایی اش حقیقتِ اوست.

نُها

مادرم!

مادر جان!

پسرت می خواست

همه چیزی

در دنیا

زیبا باشد:

و به جز زیبایی

هیچ نباشد

در دنیا،

تا باشد.

مادرم!

دنیا جان!

از فرزندان

تنها ما بودیم

- تا بودیم -

که همه چیزت - تا باشد -

می خواستیم

از همه مردم دنیا باشد:

همچنین هم می شد،

آه، اگر ما

کرده بودیم

آنچه هایی که بایست و نکردیم؛

اما،

اما،

ما نخواهد آمد روزی که نباشیم:

تا « اگر » باشد و « اما » باشد:

یعنی

که یکی، تنها یک تن، از ما

بر جا باشد:

و بکوشد برساند روزی را

که، در آن،

هر که هست از ما باشد:

که یخ برفیم، انگار، به کسارِ تموز و،

یعنی،

در تابش خورشیدِ پُر خنده‌ی

چشمانت،

نه همین از پیکر، کز جانِ دلا سوده‌ی خود، می کاهیم:

زان که، در آنسوی چشم انداز،

رودهایت را رود،

دریاهایت را دریا،

جنگل‌هایت را جنگل

و همه چیزت را آن گونه که خود می خواهی

می خواهیم.

تا پدر خورشید و

عمو بهرام و

خاله ناهید

به جایند

و شبستانِ دخترکت

ماه بانو را

نازنینانی از اخترکان می آریند،

مادرم!

ای زمین!

زنده باشی

آمین!

هجدهم سپتامبر

۹۲ - لندن

چرتّه های ستاره

نمی رود دل و دستم به کار،
نمی شود قلم امروز مهربان با کاغذ.
خیال ها با من قهرند،
انگار،
و واژه هایم یاری نمی کنند:
مگر برای سرودن از شگفتی ی پُرسانِ چشم های تو،
وقتی در چشم های من
نگاه می کنی:
فقط نگاه می کنی:
و این جهان
از نو
زاده می شود:
و این جهان

از نو

در دو کهکشان

شب و ستاره‌ی افشان

ساده می شود.

پیامِ آخرِ خِیام

این خدای تازه قرآنی ندارد،

یا انجیلی،

یا توراتی:

بروید:

مکنید آنچه طبیعت هرگز با انسان نکند.

و مگویید به زنبور،

یا به تاک،

یا به خاک،

یا به فرزندِ بنی آدم

کاین بکند، آن نکند.

من پیام آورِ اینم
که پدر

یا مادرِ
یا - یعنی
که - پدرمادرِ ما
هرگز،
هیچگاه،
پیامی

آنسوی خویش
نمی داشته است :
و فقط خود را بوده است،
بذرِ خود را بوده است،
که، تا بوده است ،

بر زمینِ دلِ خود
باغبانِ ازلی
می کاشته است.

آری،
من پیام آورِ فرمانِ نوام :

فرمان این است

که، دیگر، فرمانی نیست.

بروید،

خوش باشید:

بی که آدمکش

یا طبیعتاً کُش باشید.

من پیام آور اینم که پیامی نیست.

من پیام آور اینم که شما خود پیغامِ ده اید:

که شما خود

از خود

و به خود

پیغام دهید:

که شما خود پیغام آور،

خود پیغام اید:

که شما خود

- تنها خود -

آنچه یا، یعنی،

آنچه هایید

که خدایش می نامید.

بروید،

خانم ها! آقایان !

بروید:

خوش باشید...

طعمِ گسی که تنهایی دارد

« صبح، وقتی که هوا

روشن شد،

همه کس خواهد

دانست

و به جا خواهد آورد

مرا ... »

نیما یوشیج

دشمنانم

می شناسند مرا:

و طبیعی ست

که نخواهند که بر جا باشم.

دوستانم،

اما،

بیشتر از بسیاری شان

بر دو گونه اند:

برخی، آنان که به جد با من کاری شان نیست،

نیز آزاری شان؛

برخی، آنان که

به گیتی

جز با من،

انگار،

به جدّ

نیست کاری شان.

پند اینان با من این است

که: مکوش!

مخروش!

به خروشدن حنجره‌ی خود مخراش!

یادگیر از همگان:

بچه‌ی آدم باش:

سر جایث بنشین:

خاموش.

که چه؟

- تا باشم!

تا به کی؟

- تا باشم:

هیچ باشم، اما باشم!

دوستانم،

آه،

دوستانم...

کاش،

ای کاش

دوستانم نیز

دشمنانم می بودند:

همگی شان نه،

بیشتر از بسیاری شان!

سرواکی

۱

و گندمی

کز ابرِ گاهگاہِ هواپیماها می بارد

فرق دارد،

فرق ها دارد،

با گندمی که بومی ی گندمکار

با دستِ خود،

به دانشِ خود،

بر زمینِ خودش می کارد.

گندم که از زمین برمی آید

سروِ حضورِ دهگان است

که چترِ سرفرازِ غرورش را

در آسمانِ دلکشی از درکِ شادمانه‌ی خود بودن

برمی گشاید.

و گندمی

کز آسمان بی ابر می بارد،

اما،

آبادی ی هواپیماست

که خشکسال دهکده را ماندگار می دارد؛

و بمب های خوشه ای ی احسانش

ویرانی ی همیشگی ی روستا

و مرگ بی شکوه کشاورز را

می تواند

به ارمغان بیارد.

اصرار می کنم:

گهگاه

تحقیق

نان قندی می شود:

که، دلفریب و چشم نواز،

در زرق و برق زورق زرق

بسته بندی می شود.

تکرار می کنم:

گهگاه،

بارانِ بی دریغِ کمک

- با نامِ راستینِ اش « ایدز » -

در رعد و برقِ غُرْش و دُمِ رخشه‌ی هواپیماها

از ابرِ چترهای نجات

ارزانیِ یِ گرسنه‌گدایانِ پهنه‌های بیابان است.

آری،

گهگاه،

- تا مرگِ خسته‌ فرصتِ آسودنی بیاید

و ریشه‌های دوزخیِ قحطسال

در خاک‌های تشنه‌فروتر تند -

رگبارِ بی‌تداومِ امدادهای انسانی

بر مردمانِ صحرا

سوغاتیِ سخاوَتِ اربابان است.

که آفتاب

دشمنِ آب است

و باد

ضِدِّ خَاک.

اینجا،

اَمَّا،

ما مردمانی داریم،

ماننده‌ی شما و من از جنسِ خاک و آب،

که بهره، جز نَفَس، نبرند از باد؛

و، در کویرِ تشنه شدن هاشان،

نقشی به جز سراب

نبینند از آفتاب.

اَمَّا کویرِ گرسنگی را هم دارند

این مردمان:

یک پاره از قلمرو دوزخ،

گسترده بر زمینی

نفرینی ی خدایان:

هم مرز

در شرق و غرب و در شمال و جنوب

با نقشه‌ی بهشتِ شمایان:

خانم‌ها،

آقایان!

آن هم نه، در مکانِ دگرگون شونده‌ی جغرافی،

- نه! -

بل،

بی گمان،

بر نقشه‌ی همواره‌ی جغرافی‌ی زمان.

آنک، بیافرا!

- بله؟ می فرماید:

دیگر نیست؟

نیست؟

جغرافیاش هیچ:

تاریخش را می گویم:

پس، این حضورِ درد و درِیغِ آور چیست؟

این چیست؟

چیست؟

دوزخ اگر نیست؟

اینک: سومالیا:

نمودِ دیگری از آفریقا،

نمادِ دیگری از آسیا:

از ما:

از تاریخ ما:

که جغرافی ش را

شمایان

- خانم ها!

آقایان! -

ساخته اید!

اینک:

دهانه‌ی دوباره ای از دوزخ

که نقشه‌ی گجسته‌ی جغرافیای زیرزمینی ش را
شمایان

- خانم‌ها!

آقایان!

سازندگانِ بخشِ غربی‌ی تاریخ

و تگّه‌ی شمالی‌ی جغرافیا! -

از پشتِ دوربینِ

نزدیکِ بینِ سرمایه،

با خطِ کشِ جهانی‌ی سود

و گونیایِ قدرت،

پرداخته‌اید!

در دوزخیمِ اگر

ما مردمان

هم در دلِ بهشتِ شمایان است؛

و دوزخی که زیستنِ مرگواره‌ی مایان است،

بی گمان،

پایانه‌ی جهان نیست:

نقطه‌ی وشی ناپاینده‌ست

از جاری ی فراری ی اکنون،

کاغازه ای بر آینده ست.

و آینده...

- می بخشید:

خانم ها!

آقایان!

آینده رو به دوزخ دارد؛

و دوزخ هماره ی آینده

در خطِ سرنوشتِ شمایان است .

بیافرا

بیافرا، برای من، کشوری ست - در افریقا و در
همه‌ی جهان -
که همیشه هست و هیچگاه نیست.

باد:

چوپان زوزه‌های سراسیمه
از گله گله‌گرگ

که دیگر نیستند،

مگر

تصویرهایی درهم،

میهم،

در

چندین و چند ابر گریزنده،

بی مجال،

زیرِ نگاهِ ماهِ برهنه.

آغالِ باد،

بادِ پُرِ آغال،

زیرِ نگاهِ ماهِ برهنه.

و، باز، باد:

آغازِ هی دوباره ای از خشکسال،

زیرِ نگاهِ ماهِ برهنه.

و باد، باز، باد:

رهبرِ این...

بشنوید

موسیقی ی بی انسان را

که طبل و نی لبک می سازد،

انگار،

از پوستِ تهی شده ی مار

و استخوانِ کفتار؛

و می نوازد

نت های عاصیانه خود را

بر موج های کولاک،

تا اوج های پژواک،

در تالاری بی در،

بی پیکر،

از دشت ها دشت،

تا صحراها صحرا

ویرانی و زوال،

زیر نگاه ماه برهنه.

غوغای باد

در گوش کرکسی

که از پرنده بودن

دیگر

خسته ست:

و بال خود را می یابد سهم ویژه‌ی خویش

از وبال،

زیر نگاه ماه برهنه.

غوغای باد،

آری،

بادِ غوغاگر

و کرکسی گرسنه،

بر آشیانِ بی جفت،

که شاید

باید همین شبانه

بر سایه گرسنگی ی خویش

بگشاید

بال،

زیرِ نگاهِ ماهِ برهنه.

و بادِ خسته،

ماهِ برهنه،

و آبی،

آبی،

آبی ی بی آب

(آسمان را می گویم):

هیچای ناب،

هیچای ژرف،

هیچ زلال:

زیباتر از امیدِ عبث،
والا تر از خیالِ محال،
زیرِ نگاهِ ماهِ برهنه.

بر گسترای دشت،
تنها درختی بی برگ است:
بر شاخسارِ گردآلودش
کرکسی
بی سرگذشت،
که نامِ باستانی ی آن
مرگ است.

الماسِ قطره ، قطره‌ی الماس

برای فریده خانم ل.

الماس های قطره‌ی باران را

می خواهم:

الماس های مانده

از قطره های باران را

بر پنجه های برگ:

وقتی

که پرتوی تصادفی

از آفتاب

بر آن ها

می تابد:

تا چشم من

- شکارچی ی کهکشان -

گهگاه

الماسکِ ستاره‌ی نابوده‌ای

در ناگهان

میانِ من و آسمان

بیابد.

آه،

دیگر

جهان

جون قطره‌های عاصی‌ی رگبار

پراکنده نیست؛

وین کهکشان‌بیدار

در لحظه‌های دیدار

- در لحظه‌های

با گوهرِ ستاره‌ای‌ی خویش باز آمدن -

از چشم‌های خشمِ من آکنده نیست .

با خشمِ خویش

نه:

با چشمِ خویش می نگرم
دیگر .

و این جهان...

آه این جهان چه ساده ست:
الماسِ مانده ای،
انگار

- چون چشم های من -

از قطره های باران

بر پنجه‌ی تپنده‌ی یک برگ:

وقتی

که پرتوی تصادفی

از آفتاب

بر آن می تابد:

تا چشمِ من

- شکارچی ی خویش -

در آستانِ آغاز،

به قطره ای ستاره

که خود بوده است،

که خود خواهد بود،

در فرصتِ میانِ من و من،

یعنی،

در ناگهانه،

دست بیابد.

مرگ از کدامگاه کجا می آید؟

می دانم،

آری،

می دانم

که یک گلوله

در کی - کجایی

هست

- از این زمانمکان -

که نام من

بر آن

نوشته شده ست .

و جای هیچ شکایت که هیچ،

باکی هم نیست

در این زمانمکان

که به هر جا،

هر کدامگاهه کجایی،

که در آن

باشی،

جای تو،

در کدامگاهِ کجا،

جایی دیگر نمی شود:

همانجا می ماند

که تو، در آن،

به گوهرِ خود،

بوده ای،

هستی،

خواهی بود:

جایی،

- پیشانه - در کدام جای چه هنگام،

که،

در آن،

آن هر چه ای که « سرنوشتِ خود » ش می خوانی

- خواهی نخواهی -

با خون و با جنون

سرشته شده ست؛

و نقطه ای گلوله به پایانِ خویش خواهد داشت

که نامِ نام های تو

با خطِ خون

بر آن

نوشته شده ست.

مادر!

شکایتی ندارم.

می پرسم؛

- تنها همین می پرسم -

از آن همه زمانمکان که تو را بود و هست و خواهد بود،

ما را چرا همین جا،

ما را چرا هم اکنون

به جهان آوردی؟

ما را چرا در این جنگ

(جنگی که می دانستی جز شکست،

به جز بن بست،

به جز پستی

- جز بن بستی از پستی ی شکست -

به دنبالش نیست)

به میدان آوردی؟

مرگ از کدامگاه کجا می آید؟

مادر ! پناه ده پسرت را:

من

کم کم

دارم می ترسم :

از جنگل شبانه ی این سایه های توطئه گر،

باز،

دارد صدای پیچ پیچ و پا می آید.

گورم کجاست؟

می ترسم از غبار شدن در فضای گمشدگی،

می ترسم.

گورم کجاست؟

مادر جان!

مرگ از کدامگاه کجا می آید؟

با نام دیگرش

این هر چه ها که هست می گذرد،

خواهد گذشت،

بی گمان؛

و آنگاه

بانوی آب در آغوشم خواهد گرفت،

در بی زمان؛

و بازم خواهد گرداند

به آبی ی شکفته ترین هیچ:

تا مادرم زمین را باز ببینم،

خواهم دید،

هم در دمی که از خورشید

آبستن

می آید:

تا خواهرِ هماره‌ی اندوهم،

ماه،

را بزاید :

در بخشِ چندمین از گور - گاهواره - زایشگاهی

(در بودِ خود همیشه همان)

که هر که ای که هیچ‌ی آبی را بشناسد

می شناسد آن را،

خواهد شناختش،

به نامِ « آسمان ».

کیهان درد

وقتی که درد نیست، جهان نیست.

ای هستِ ناب، هیچ پُر،

ای هیچ!

ناگاهه‌ی هماره‌ی نیاگاه!

حسِ حریر،

ای نفسِ عشق!

شش‌های بودنم

هر بار کز تو پُر نیست،

ناگاه

آگاه می‌شوم

- در حفره ای به هم فشرده شونده

از حسّ درد -

که دارم

بارِ دگر به جهان می آیم:

تا باز پاره ای شوم از آن هماره‌ی انبوه درد

که خورشید

بر دلش،

تابنده و تپنده،

زخمی ست کهنه ناشدنی.

راه شیری

تیره‌ی پُشتِ کهکشانی پیر
ناگهان تیر می‌کشد:
در دلِ شب
که مادری نوسال
می‌شود خم به روی گهواره
وز فشاری نهفته
پستانش
می‌نشیند به شیر .

شباب

رهگذرِ مستِ مستِ می‌گذرد
وز چه یاد
از چه داستانِ دراز
نیمخندی‌ش مانده است به لب.

هم، در این دم،
نوکِ رگ کرده ای به پستانش می‌یابد
باز

یک ستاره
از کجای زلالِ شب.

ماه زندگی (۶)

پستانِ ماه
رگ کرده است.

امشب،

اگر سفینه ای از یک شهاب

می داشتم،

از حسّ هیجّ بودم

- این حالتِ خداشده گی -

لباس فضایی می پوشیدم

و

پَر می گرفتم

می رفتم،

در پروازی دراز
و با دهانِ باز،
راهِ شیری را
می نوشیدم.

من به مهمانی ی جهان نیامده ام

خرده ای بر شما نمی گیرم
که چرا همچنین که هستید
هستید؛

و - برای نمونه می گویم -

از چه رو قدرِ مهربانی ی این خامشای روشن را
در شکفتارِ این سپیده نمی دانید؛
یا چرا احترامِ این پرنده ی خوشخوان را
نگاه نمی دارید

و،

مثلِ آدم،

خاموش

نمی نشینید

بگذارید

بخواند.

من، ولی، باید این جوانه نورو را

در پناه نگاهِ خویش بگیرم؛

نگذارم

مُعجزِ بال های این پروانه

بگذرد:

مثل آن کاتفاق نیفتاده ست.

نه!

من نباید چنان کنم که شما می کنید.

ماندگارم در این سراچه‌ی نام:

من به مهمانی ی جهان نیامده ام.

در کشورِ شما

آری.

و شهرِ شبِ زدگان را

چیزی

دوباره از همه سو

در روبرو است:

چیزی چو من سترون،

چیزی سترون تر از من،

در لحظه سیاهِ درازی

کان شعرِ بکرِ هر جایی را

در خاستگاهِ واژه

نمی یابم آغازی.

و شهرِ شبِ زده تان را

چیزی

هماره

از همه سو

در ربه است.

این باروی شکسته

- دریغا! شگفت! -

دیوارِ چین نیست:

هر چند،

در پهنه های دیدن و لبخند،

این باروی شکسته

شکستن را می ماند:

در گیسوانِ پُرچین

یا چینِ ابروانِ نگارم:

در لحظه ای که حافظ

در لحظه ای،

با یک نگاه به چشمانِ مهربانِ درشتش،

هفتاد چین و ماچین را

در

می

پیموده است.

این باروی شکسته،

- شگفتا! دریغ! -

تنها

دل ها

و ابروانِ عبوسِ شما را

در چشمِ یاد

و چشمه ی خیال

می نشانند.

- « پس کی،

کجا و

کی

دروازه های خورشید را

بر پهنه ی نگاهِ شما می گشوده است؟ »

من خواب

می دیده بودم، شاید.

از چشم های دانستن،

هرگز،

نشنیده بودم،

در بیداری

کاینجا،

یعنی

در کشور شما،

یعنی

در خطه‌ی خطابه و طرّاری ،

حتّاً نگاه خیره‌ی خورشید نیز

در لا به لای چیره ترین تیرگی،

یعنی

در لایه های هستی ی بی باور شما،

فرسوده است.

باور نمی توانستم کرد،

آری،

که هیچ چیز و هیچ کس،

اینجا

هرگز

و هیچگاه

زان سان نبوده است

که در سرابِ باورِ ما می نموده است.

باور نمی توانستم کرد

که بودنِ تبارِ شما را

تصویرِ سایه واری باید دانست

از سایه ای به گوشه تصویری تاریک

که فکر می کند

به کسی یا چیزی

که در کجایی از کی

از دوردست های فراموشی

می بوده بوده است.

و روشنای دیدن و دانستن،

در آسمانِ خاموشی...

نه!

حرفم تمام نیست؛

امّاء

حالیاء

این هیس هیس پیش آینده

وز من مرا رُیائنده

در بهتی از سرایش خاموش مرگ ام

از همه سو

در ر بوده است.

حرفم تمام نیست؛

امّاء

- اکتونیان! -

خورشیدتان

فرسوده است.

خمنم

گر ملّتی بزرگ،

ور سازمانی کوچک

در یک تنم.

آری، منم!

نگاه کنید،

این منم!

در بیشه‌ی همیشه‌ی خویش.

در بیشه‌ی همیشه‌ی خویش،

با تیشه‌ی همیشه‌ی خویش

بر ریشه می زنم:

بر ریشه‌ی درختِ پلیدی
- از واحه‌ی پلشتِ ابوجهل -
که بر نهال‌های خجسته
- از باغ‌های دانستن -
فرصت نمی‌دهد
که ریشه بگیرند
در خاکِ این اهورایی،
در پاک، در اهورا،
در مینوی همیشگی ی میهنم.

نُشْرَت

خدای من!
به جهنم اگر بری تو مرا،
نپرسمت که چرا:
به شرطِ آن که نباشد
بدان کجا که منم،
عدوی شور و شعورِ من،
این
نبوده بوده‌ی پُر های و هوی،
این،
نمرده مرده‌ی پُر گوی:
شیخِ هرزه درآ.

برای آن که خدا باشد

خدا، اگرچه دروغی زیبا می توانست باشد
در تصوّر خوشباوران،

ولی،

من از گشودگی ی تصویر می آمدم هماره؛
و در گشادنِ تصویرم،

زیباتر از تصوّر هر بوده ای،

در یادِ بی مرادِ شما،

هماره چیزی خواهد بود

از من

که چهره ای از لبخنده ی به یاد آوردن را خواهد گشود
در دیگران.

دوباره،

دیگر باره،

هزار باره، بهارین... باری،

بهاره وار،

دوباره زیباتر خواهم بود، با لاله،

در تصوّر پیغام آوران.

پیمبران زیبا می بوده بوده اند

در تصوّر من.

پیمبران زیباتر خواهند بود

در تصویری از آئینه‌ی شکفته شدن در تصویری

از

آئینه‌ی شکفته شدن در

تصویری از

آئینه‌ی شکفته شدن در

تصویری از

قبیله ای آنسوتر از

قبیله ای آنسوتر از

قبیله ای آنسوتر از

قبیله نام آوران.

آری،

پیمبران زیباتر خواهند بود

در آئینه واری از... در لبخندِ من.

پیمبران خواهند بود:

برای آن که خدا باشد:

برای آن که خدا زیباتر باشد،

در فرزندِ من،

برای خوبتران.

منم !

پیرِ کنعان، که گفته اند، منم.
شیخِ صنعان، که گفته اند، منم.
بوی پیراهنی گشادم چشم:
پیرِ کنعان، که گفته اند، منم.
دختری بی خدایم از ره بُرد:
شیخِ صنعان، که گفته اند، منم!
از خدا هم نمی برم فرمان:
وه که شیطان، که گفته اند، منم.
از من آمد پدید ذاتِ خدا:
جانِ جانان، که گفته اند، منم.

هم خدا در من است، هم شیطان:
ذاتِ انسان، که گفته اند، منم.
آن چه نیکان بگفته اند و بدان،
هم از آنسان، که گفته اند، منم.
کهنه گیری که خوانده ای به کتاب،
نو مسلمان، که گفته اند، منم.
آوری کفر، فهم اگر کنی ام:
روحِ قرآن، که گفته اند، منم.
بی من آفاق می شود ظلمات:
مهرِ رخشان، که گفته اند، منم.
آسمان تخت و تاج من خورشید:
شاهِ شاهان، که گفته اند، منم.
رستمِ زال و رخسِ او من، نیز
هر چه دستان، که گفته اند، منم.
حافظ و سعدی و نظامی را
اصلِ دیوان، که گفته اند، منم.
پای بستِ سرای هستی، نیز
نقشِ ایوان، که گفته اند، منم.
هم صدف هم خزف مراست به کف:

بحرِ جوشان، که گفته اند، منم.
در جهان، سنجه من، ترازو من،
نیز میزان، که گفته اند، منم.
تا که هستم، نیایم آرامش:
دلِ توفان، که گفته اند، منم.
بی شمار است داغ بر جگرم:
مامِ ایران، که گفته اند، منم.
سوی آزادی، آن کمان به زه،
نیز پیکان، که گفته اند، منم.
وندی این راه، هر گروگان گیر
یا گروگان، که گفته اند، منم.
ای که چشمت به راه رهبری است:
بشنو، آی! آن که گفته اند منم.
آمدم، تا « تو » ی تو دریابد:
کان « تو » - ای جان! - که گفته اند، منم.
من تو ام، نیز پاره های تو اند
همه آنان که گفته اند منم .
تو خدایی ، خدا تویی : دریاب ،
رغمِ ایشان که گفته اند منم .

آن خدا مُرد ، ای خدا ! برخیز :
در جهانِ ستارگان آویز .